

# گلاویژ

شاهد بمباران و انفال حلبچہ



انتشارات مرکز فرهنگی جمال عرفان  
اسم کتاب: گلاویژ. شاهد بمباران و انفال حلبچه  
موضوع: دیدار شاهد  
نویسنده: عارف قربانی  
مترجم: دلنیا کاموسی  
برگ: ازاد حاجی  
صفحه ارایی: ازاد حاجی  
سرپرست چاپ: بختیار سعید  
چاپخانه: کمال  
انتشارات جمال عرفان  
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد  
قیمت: ۲۵۰۰ دینار

شماره ثبت

مدیریت کتابخانه‌ای عمومی سلیمانیه (۱۲۵۰) سال ۲۰۱۴

سود و سرمایه انتشارات جمال عرفان  
متعلق به خانواده شهیدان و انفال شدگان می باشد  
با حمایت مالی دکتر طه رسول چاپ شده است

تقديم به: روزنامه نويس و عكاس: رمضان ئوزتورك

hewalname.com/ku/

[hewalname.com/ku/](http://hewalname.com/ku/)

## مقدمه:

مشغول آماده کردن کتاب اول شاهدان انفال و بمباران بودم، اردوگاه‌ها را می‌گشتم به دنبال کسانی که انفال شده بودند و زنده بودند! کسانی که شاهد واقعی انفال و بمباران باشند برای اینکه من به صورتی دقیق موضوع را در کتاب شرح کنم و انفال را به صورت واقعی از زبان یک انفال شده تقدیم به تاریخ نمایم.

یکی از پیرزنهای گرمیان که از سفر مرگ (نوگر سلمان (اسم روستا)) برگشته بود از درد و غصه داخل قلعه (نوگرسلمان) تعریف میکرد و میگفت:

فرزندم، پنج شش ماهی بود اینقدر تیکه نان خشک و سفت به‌ما دادند، طعم غذا و خوراکیهای دیگر یادمان رفته بود، وقتی مردم حلبچه را آوردند آنها با خودشان خوردنی‌هایی آورده بودند، وقتی برنج را دیدم مثل دیوانه‌ها شدم!

اینها حرفهای پیرزن گرمیانی (اسم شهری در عراق) مقیم روستای زینانه اطراف شهر گرمیان بود که باعث شد رازهایی رو بدانیم که شاید هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که حلبچه انفال شده است.

خیلی برایم عجیب بود پرسیدم مردم حلبچه رو کجا آوردند؟ گفت آوردن به (نوگر سلمان)پیش ما. خلاصه این موضوع نکته جالبی شد، لازم بود به دنبال این راز هم بگردم و ببینم حلبچه چه جوری بعداز پنج یا شش ماه انفال کردن گرمیان از کجا و چه جوری برده شدند به نوگر سلمان!! در حالی که بمباران حلبچه هم قبل از بمباران گرمیان بود.

موضوع رو برای هر کسی تعریف میکردم تعجب میکرد. ان وقت حلبچه زیر دست اسلالمیهای تندرو بود. من هم در چمچمال زندگی میکردم و در چمچمال زندگی ما از دست اسلالمیها در خطر بود چه برسه به اینکه بخوادم بروم منطقه حلبچه و اورامان. اما همیشه در حال پرس و جو بودم و برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر و برای پیدا کردن کسی از اهل حلبچه که به نوگر سلمان برده باشند و به حلبچه برگشته باشد، میگشتم. موقع رویداد (خیله حمه) پیشمرگه‌های کردستان به منطقه حمله کردند و پیروز شدند، بر حسب این اتفاق من چند بار توانستم بروم حلبچه و به دنبال کسانی که شاهد بودند، بگردم و به چند تا از دوستانم در حلبچه هم سفارش کرده بودم به دنبال شاهدان باشند! بعد از مدتها

یکی از دوستای عزیزم که برای این کار بهش سفارش کرده بودم بهم خبر داد که کسی رو پیدا کرده که از نوگر سلمان برگشته است... روز ۲۰۰۲/۹/۷ به حلبچه سفر کردم و از طریق (لقمان) عزیز که یکی از کادرهای کمیسیون سازماندهی (ی.ن.ک) بود، به حلبچه و خانه کسانی که با آنها قرار گذاشته بود، رفتم و از طریق آنها دو خانواده دیگر هم پیدا کردم. برای من بزرگترین روزم بود که به اسانی نمیتوانستم وقت خود را هدر بدم و همان روز با هر سه شاهدها قرار ملاقات گذاشتم خیلی زود ملاقات هر سه را در کتاب شاهدان انفال سه جدا کردم و ماه ئازار ۲۰۰۳ به چاپ رسید.

احساس کردم بزرگ بودن اتفاق انفال این قسمت انفال حلبچه را پنهان کرده است و بعد از چاپ کردن همین یک کتاب هم مثل یک راز میماند برای همین تصمیم گرفتم ملاقات هر سه شاهد (حبسه، زهرا، گلاویژ) را به صورت جداگانه به عنوان (انفال حلبچه) به چاپ برسانم هر چند هر سه شاهد یک موضوع انفال مردم حلبچه و اورامان بعد از بمباران کردن حلبچه ۱۹۸۸/۳/۱۶ بودند، اما هر کدام شاهد و موضوعاتی جدا و رویدادهای متفاوتی بودند که اطلاعات بیشتری به من میدادند.

هر کدام جداگانه از حلبچه منتقل شدند به ایران و در کمپ های متفاوتی بودند و بعد از شش ماه از اتفاقات بد حلبچه و بعد از اتمام جنگ ایران و عراق به اتفاق هر دو طرف به همراه تعدادی دیگر مردم حلبچه از اردوگاههای ایران منتقل شدند به کمپ نوگر سلمان که هر یک به نحوی متفاوت و جداگانه ای به نوگر سلمان منتقل شده اند و به انحاء مختلف ازار و اذیت شدند و از راههای مختلف برگشتند.

تنها چیزی که مهم است به وضوح رساندن موضوع تاریخی است که به غیر از هشت مرتبه انفال کردن و بعد از انفال بادینان، به اتفاق مشترک ایران و عراق مردم حلبچه داخل اردوگاههای ایران انفال شده‌اند.

ازار و شکنجه های این شاهدان نمونه و یا مثالی بود برای اثبات جنایت رژیم بعث که با مردم حلبچه انجام داده و امیدوارم این کتاب و نوشته‌هایم سودمند باشد. شاید بتوانم با این نوشته‌هایم اطلاعاتی در اختیار مردم قرار داده باشم و خدمتی به ملت کرده باشم و دلیلی برای اثبات جینوساید کرد در کردستان عراق باشد.

امیدوارم باز شدن درهایی باشد برای پرده برداری از



رازهای پنهان شده حلبچه و برای آخرین بار همه با هم این سرگذشت ناخوشایندی مردمان حلبچه را در تاریخ اثبات کنیم.

## گلاویز ادم کریم

سال ۱۹۶۵ در روستای (تویله) به دنیا آمد.

به روایت از پدر و مادرم شنیده‌ام خاندان ما هم در تویله زندگی کرده اند.

نمیدانم پدرم کی مادرم را عقد کرده است اما به نظرم سال ۱۹۵۰ بوده است.

خانواده خوشبختی بودیم با تعداد اعضای خانواده که شش دختر و سه پسر و مادرو پدرم یازده نفر بودیم. شغل پدرم (کلاش دوختن) بود که با این شغل خرجی خانواده را در می‌آورد. هر چند باغ هم داشتیم و سالانه حاصل باغ را می‌فروخت. خانواده‌ای بودیم خوب زندگی میکردیم و راحت بودیم.

دقیق یادم نیست چه ماهی بود ازدواج کردم، اما یادمه تازه جنگ ایران و عراق شروع شده بود که با (اکرم محمود مصطفی) اهل سوسی ازدواج کردم. کارگر بود و در ارتش به عنوان باغدار استخدام شده بود هر چند خانواده را و هم باغ و املاک زیادی داشتند. فکر کنم سه یا چهار روز بود ازدواج کرده بودیم که از هر دو طرف ایران و عراق (تویله) را بمباران کردند.

تویله به دلیل اینکه نزدیک مرز بود از هر دو طرف بمباران میشد و هیچ کدام رحم به مردم مدنی نمیکردند. مردمان زیادی کشته شدند کسانی زخمی شدند کسانی هم بودند در خانه های خود که بمباران شد، همان جا مردند.

خلاصه از ترس تویله را خالی کردیم و همه اواره شدند هر کدام به طرفی رفتند. خانواده ما آمدیم حلبچه محله (پاشا). خانه‌ای را کرایه کردیم و همان جا ماندیم و برنگشتیم تویله.

شوهرم که قبلاً به باغداری مشغول بود این بار به عنوان مستخدم کتابخانه استخدام شد.

هرچند حلبچه از بمباران به دور بود، اما برای ما خیلی سخت بود، چونکه حلبچه به تویله نزدیک بود، اما با این حال ما حس اواره بودن را می‌کردیم.

به دلیل جنگ همیشه ترس و اضطراب در زندگیمان بود و مرتباً سربازهای عراق رفت و آمد میکردند و زندگی در حلبچه هم نارام شده بود. مثل این بود میان سپاه بزرگی از سربازان زندگی کنیم.

هر طوری که شد ما زندگی رو به سر می بردیم تا وقتی که منطقه را توپ باران کردند و صدای خروش وحشتناک هلکوپترها ما را میترساند. مردم میترسیدن و میگفتند جنگ به این طرفها کشیده شود، ما زیر پای مردم له میشیم، عظم قد نمیداد معنی واقعی این حرف را بدانم فکر میکردم واقعا مردم پایشان روی سر ما می‌گذارند. به این فکر میکردم میگفتم خوب ما میتوانیم برویم حیاط خانه‌ها آنها چه جوری میتوانند پایشان را روی سرما بزارن وقتی ما در دسترس نیستیم بعد از اتفاقاتی که روی داد فهمیدم که چرا مردم این حرف رو میزدند و این حرف یعنی چی.

منطقه ما هم جنگی شد هم گرفت حکومت از هیچ ظلم و بدی دریغ نمیکرد مردها می گفتند که حکومت سربازان زیادی رو به منطقه سلیمانیه فرستاده است انجا رو به توپ و تانگ بسته اند و حتی به این فکر نکردند که اینهایی که کشته میشوند مردمان مدنی هستند نه پیشمرگه .

منطقه ما هم شده بود منطقه جنگی میان ایران و عراق و پیشمرگه.

فقط خدا میداند چی بر سرمان امد چند روزی توپ باران زیاد بود. همه مردم می ترسیدند به جاهایی میرفتیم که زیر زمین بود بهترین کار در ان موقعیت برای حفظ جانمان از توپباران رفتن به زیرزمینها بود و همه مردم به خانه های میرفتند که زیرزمین داشتند.

پیشمرگه ها آمدند و شهر حلبچه را ازادکردند و حلبچه زیر سلطه پیشمرگه ها بود. دیگر رژیم عراق انجا نماند اما مردم اصلا دلخوش نبودند به اینکه حلبچه ازاد شده است. قبلا اگر پیشمرگه ها با حکومت جنگ می کردند ما به اندازه دنیا خوشحال میشدیم اما این دفعه اینطوری نبود حلبچه ازان پیشمرگه شد و ترس و دلهره تمام شد

و حکومت عراقی انجا نماند و ترس از مردنمان تمام شد. اما میدانستیم اخرش خیر نخواهد بود. پیشمرگه ها هم میگفتند مواظب خودتان باشید به احتمال زیاد حکومت از طریق بمباران به شهر حمله میکنند و به ما میگفتند اگر بمباران کردند زود پارچه ای خیس را روی سر و صورتمان بزارید و بروید زیر زمین‌ها.

مرتب توپ باران بود و صدایش از دور میامد در طول چند روز کوتاهی نمودم دو روز بود یا سه اما روز سیاه رسید!!!

من اون روز مشغول پختن نان بودم که هلکوپترها رسیدند با عجله فرار کردیم خانه همسایه‌مان که زیرزمین داشتند، بیشتر مردم آن محله هم آمدند خانه آنها. خودم دو هلکوپتر را دیدم که چیزی را پرتاپ کردند و بعد از چند دقیقه دود سیاه و سفید و سرخ و ابی خلاصه همه رنگ بلند شد.

با عجله پارچه ای خیس را به سر و صورت بچه‌هایم و خودم بستم اون مواقع سه تا بچه داشتم (بهار، هاوار، هاوری) بچه بزرگم پنج ساله بود و بچه کوچکم شیرخوار بود.

خلاصه فقط صدای بمباران را میشنیدیم.

صداها خیلی بلند نبود صدای ضعیفی می آمد و احساس میکردیم الان آسمان روی سرمان خراب میشود صدای انفجار فرق داشت با صدای توپ بارانی که در طول هشت سال جنگ میان عراق و ایران شنیده بودیم. شاید به خاطر اینکه ما زیرزمین بودیم صدای اینقدر فرق داشت یا واقعا صدای فرق داشت من تمام طول عمرم چنین صداهایی نشنیده بودم.

زهر ترک شدیم. بیشتر کسانی که زیرزمین بودند از ترس اینکه هر لحظه احتمال داره خانه روی سرمان خراب بشود، روح شیرین است بعضی ها از ترس روح خود سوار ماشین میشدند و از شهر فرار میکردند. بعدها شنیدیم که مثل مرغ سرکنده در ماشینهایشان بیهوش شده اند.

صداها تمامی نداشتند فقط صدای انفجار بود که میشنیدیم ما هم زیر زمین نای رو پا ایستادن نداشتیم ارزو میکردیم زمین دهن باز کند و ما را فرو ببرد. از ترس نزدیک بود سخته کنیم صدای گریه بچه ها هم اینقدر زیاد بود دست کمی از صداهای بیرون نداشت.

مدت زیادی طول کشید که صدای انفجار تمام شد و ما از زیر زمین بیرون آمدیم. اوایل تنها چیزی که میدیدیم دود بود و خاک که سر تا پای شهر را فرا گرفته بود. هیچ جایی رو نمیدیدیم حتی آسمان هم دیده نمیشد. دود جلوی خورشید را گرفته بود دود آسمان را تاریک کرده بود، نمیدانستیم چه اتفاقی افتاده است دودها زیاد بودند مانند ابرهایی که مرگ میبارند.

از همان در خانه که آمدیم بیرون تا کوچه‌ها جاده‌ها فقط جسد مردم بود که افتاده بود. بعضی‌ها در حال جان دادن بودند بعضی‌ها هنوز زنده بودند کمی میرفتند و باز میافتادند، شهر بوی زهر میداد بوی مرگ میامد، دل‌مان اینقدر تنگ میشد انگار بار سنگینی روی دوشمان بود، صدای جیغ و فریادمان از ترس گوش آسمان را کر میکرد.

کسانی هم مثل ما که زیرزمین بودند میآمدند بیرون و جیغ و فریاد میکشیدند. خودمان هم نمیدانستیم کجا میرویم هیچ جایی به وضوح دیده نمیشد بالا و پایین را یادمان رفته بود فقط میان راه‌هایی نامعلوم میدویدم.

صدها زن و مرد و بچه در کوچه ها میدویدند و فریاد میزدند پاهایمان به جسد فامیلها و همسایهها میخورد می افتادیم روی جسدها و بلند میشدیم. دهها زخمی از ما در خواست میکردند قطره‌ای آب به آنها بدهیم ما هم مثل ادم‌های ناشنوا اصلا به آنها نگاه نمی‌کردیم و فقط میدویدیم معلوم نبود چه کار میکردیم فقط این طرف و آن طرف میرفتیم و بیشتر خسته و تشنه تر میشدیم اصلا استراحت نمی‌کردیم بچه‌های خودمون را به جا می‌گذاشتیم و یک دفعه برمیکشتم و اونا روبا سرعت از زمین برمیداشتیم. طوری که تقصیر اونا باشه این بلا بر سرمان آمده، روی جاده‌ها آنها را به دنبال خودمان می‌کشیدیم...

ارام آرام دود کم شد و بیشتر و بیشتر جسدها را روی زمین میدیدیم مثل اینکه جسدها را روی هم گذاشتن اونا از ترس مرگ همدیگر را بغل کرده بودند و با هم جان باخته بودند.

راه برای رفتن پیدا کردیم مردم مثل قطار پشت سر هم بودند و فرار میکردند و با عجله از کنار پیرمرد و پیر زنهایی که توان دویدن نداشتن رد میشدیم بچه‌ها و جوانها هم میدوند و وقتی استفراغ میکردند و روی زمین



میافتادند بعضی وقتها فریادها بلند میشد که به سمت رودخانه ها برید چون هلکوپترها برگشتند کی در این وضعیت میتوانست برگرده و عقب را نگاه کند.

وقتی این حرف را میزدند تندتر میدویدم. گلویمان خشک شده بود و با دویدن زیاد بیشتر نفس میکشیدیم و صدای شنیدن ضربان قلب خودمون و اطرافیان رو به وضوح میشنیدیم.

ما به سمت اورامان میرفتیم مردم از هر طرف میرفتند و هر جا جای پای حیوانات بود به ان راه میگفتند راه نجات راهی که ما انتخاب کرده بودیم و راهی بود برای نجات ما از مرگ.

از حلبچه با ماشین یک ساعتی راه بود اما نمیدونم ما کی رسیدیم شاید از ماشین تندتر رفتیم شاید هم در عرض شش یا هفت ساعت رسیدیم، اما از ترس حواسمان به گذشت زمان نبود..!

من نمیدانستم چقدر دور بوده، اما میدانم با بچه‌های روی کولم و اون‌ی که بغلم بود دهها بار بیشتر افتادیم و بلند شدیم باز حواسم به اکرم بود که از جلوی ما میرفت و کمی ادوکه در یک بقچه و یکی از بچه‌هامون بغلش

بود او هم هر بار میافتاد و باز بلند میشد.

بعضی وقتها صدای استفراغ بعضی ها را می شنیدیم که انها را از رفتن باز میداشت و زمین میخوردن، دهها پیرزن هم سن و سال مادر شوهرم را میدیدم که دیگر نای رفتن نداشتن و از پا میافتادند و سر جای خود می نشستند .

یک دفعه یادم آمد که مادر شوهرم هم توی زیر زمین با ما بود اما همین که از انجا آمدیم بیرون گم شد. راستش را بگم خودمون تنهاش گذاشتیم چون او نمیتوانست مثل ما بدود و پا به پای ما بیاید برای همین ما رفتیم و او تنها ماند.

فاصله حلبچه تا هاوار خیلی زیاد بود هر چند میرفتیم پایانی نداشت

گاهی اوقات هم هلکوپترها به ما نزدیک میشدند و یک لحظه صدای انفجار خفیفی میآمد که یک لحظه روی زمین دودی بلند میشد دودی با رنگهای متنوع که باعث میشد بعضی از همراهان دیگر بلند نشوند. هلکوپترها برمیکشند تا راههایی را که مردم برای نجات از انجا رد می شدند شیمیایی باران کنند و تا همه این راهها

میپیموندند و برمیگشتن به طرف ما، ما راه زیادی را  
رفته بودیم !!!

ما تصمیم گرفتیم به سمت ایران حرکت کنیم حکومت  
هم میخواست راهمان را سد کند تا نتوانیم برویم، اما  
مردم راههایی زیادی رو پیدا کرده بودند که به طرف  
ایران بروند و حکومت نمیتوانست همه راهها و درها را  
به رویمان ببندد.

مصافتی رو طی کرده بودیم، نمیدانم چرا یک ان  
به حلبچه نگاه کردم به جای بلندی رسیده بودیم از  
انجا نگاه کردم حلبچه همانند این که میان یک گرداب  
وحشتناک باشد دیده میشد! در تمام طول عمرم اولین  
باری بود که از انجا حلبچه رو نگاه کردم و هیچ وقت  
ارزو نمیکنم یک بار دیگه بروم و از انجا حلبچه را ببینم  
اما از ان موقع مثل یک عکس جلو چشمهایم که مانند یک  
گندم زار بود که به گندم زار سوخته و پر از دود تبدیل  
شده بود، حلبچه نمیخواست میان این آتش بسوزد .

نمیتوانم این تصویر را به شما نشان بدهم که الان تو  
دلم است، دوست ندارم و دلم نمیخواهد هیچ کس طوری  
که من حلبچه را دیدم، ببیند..

خلاصه راه تمام شد و به هاوار رسیدیم. در میان راه  
بچه شیرخوارم بیشتر از صد بار گفت: مادر، اما من  
حتی یک بار هم جوابش را ندادم تا به هاوار رسیدیم.  
مردم زیادی قبل از ما رسیده بودند و هر کدام مثل  
ادمهای کر و لال بی حس روی زمین افتاده بودند و  
گریه و زاری میکردند هیچ کس هیچ سوالی نمیپرسید اگر  
هم سوال میپرسیدی کسی حتی یک کلمه هم جوابت را  
نمیداد روز خیلی عجیبی بود واقعا عجیب...

هیچ کس چنین اتفاقی بر سرش نیامده و نشنیده، برای  
همین هیچ کس نمیتواند تفسیر درستی از این راهی که  
ما پیمودیم داشته باشه..

سه روز انجا ماندیم دیگر کسی نای دادزدن و فریاد  
کشیدن نداشت... اگر هاوار دورتر بود باز باید میرفتیم  
چون مجبور بودیم، برویم.

وقتی به هاوار رسیدیم، همه از پا افتادیم، چون تمامی  
طاقت و توان خودمان را برای رسیدن به هاوار گذاشته  
بودیم، وقتی هم این سه روز گذشت هنوز خستگی از  
تنمان در نرفته بود، خسته بودیم و صدای ضربان

قلبمان هم بلند بود و هنوز نفس‌های عمیقی میکشیدیم. گفتند با عجله برویم به سمت (دره توی) که روستایی کوچکی بود بین مرز گفتند باغ و رودخانه هایی دارد که اگر هلکوپترها بیایند نمیتوانند انجا را شیمیایی کنند. نمیتوانستیم راه برویم تا اینکه چند تا ماشین ایرانی آمدند و مردم را سوار کردند. وقتی رسیدیم مردمان زیادی قبل از ما رسیده بودند انجا تا وقتی هم که ماشینهای ایرانی آمدند مردمان زیادی دیگری هم به سمت هاوار در راه بودند کسانی که آمده بودند هاوار برای نجات ما میگفتند سه شب و روز است که ما زخمیها رو به سمت ایران میبریم و در مورد شیمیایی حرف میزدند که چندین هزار ادم مرده اند و چندین هزار نفر زخمی شده اند.

داخل مرز ایران شدیم به شهری رفتیم به اسم کنگاور که منطقه کرمانشاه بود.

جایی ما رو پیاده کردن شبیه دشت و بیابان بود فقط ماشین بود که میآمدند و مردم رو پیاده میکردند. به علت درد و رنج هیچ کس حواسش به دیگری نبود.

همه خانواده‌ها از هم جدا شده بودند هر کسی به دنبال فامیل و اقوام خود می‌گشت. انجا احساس کردم که تنها گذاشتن مادر شوهرم چقدر اذیت می‌کرد و عذاب میکشیدم. چشمم به دنبالش بود و اکرم هم پی گیرش بود و میان مردم دنبال مادرش میگشت دعا میکردم که آورده باشند انجا در حالی که میدانستم این مردم که اینجا هستند سر مرز بودند و میدانستم مادر شوهرم قدرت آمدن تا مرز را نداشت اما باز امید داشتم که شاید پیدایش کنیم. از ترس اکرم جرأت نداشتم بگویم که شاید او هم مثل بقیه در میان راه چند بار از پا افتاده و بلند شده است و آخر بار نتوانسته به راه ادامه بدهد و میان راه مرده است!!

فکر و خیال زیادی داشتم، معلوم بود مردم هم مثل من به خیال اینکه عزیزانشان را پیدا کنند کنجکاوانه مردم رو نگاه میکردند!!

ایرانی‌ها آمدند و به ما کمک کردند و هر تعداد از مردم را جداگانه به جایی منتقل میکردند ما را به مدرسه ای بردند که در هر اتاق تقریبا چهار پنجاه نفر را جا داده بودند همه اداره های حکومتی و مدرسه ها پر بودند از مردم حلبچه.

هر بار دشت پر از مردم میشد و هر لحظه کسانی دیگر را هم میاوردند.

چشمم به راه این بود که شاید میان این مردمی که میاورند مادر شوهرم میانشان باشد.

اکرم مادرش را خیلی دوست داشت و میدانستم چقدر در عذاب است که مادرش را تنها گذاشت و تا اون موقع هم هیچ خبری از مادرش نبود. فقط مادر اکرم نبود که به این نحو بی خبر بود هزاران کس بودند، سرگردان بودند به دنبال مادرو پدر و اقوامشان اما هیچ خبری نمیگرفتند .

هر روز که خبر جدیدی میشد اکرم میرفت که شاید مادرش بیاید اما هر بار ناراحت برمیکشت و میگفت هیچ خبری نیست.

مردمانی که بعدها آمدند تعریف میکردند که حلبچه چه بر سرش آمده است .

ما خودمان داخل شهر بودیم و هزاران جسد را دیدیم بارها صدای ناله‌ها را شنیدیم که برای کمک برویم و از روی صدها جسد رد شدیم، اما چون ترسیده بودیم حواسمان به اینها نبود و فقط به فکر نجات بودیم...

در اردوگاه ایران می‌شنیدیم که میگفتند فقط پنج هزار جسد را شمرده اند و آنها را خاک کرده اند و میگفتند چهار برابر این مردم زخمی هستند و ده برابر این اواره شدند و هر کدام که به طرف ایران فرار کرده اند، میگفتند بوی شیمیایی اوایل بوی عطر خوبی میداد و بعضی‌ها میگفتند بوی سیب میداد و تعدادی هم میگفتند بوی موز میداد. میگفتند بعضی‌ها دیوانه شده‌اند بعضی‌ها هر دو چشمشان کور شده بعضی‌ها کر شدند و تعدادی هم سوخته اند...!

میگفتند میان جسد‌ها بعضی‌ها دیده میشدند که چشمشان ترکیده یا گوش‌هایشان کنده شده یا کلا سرشان از بدن جدا شده است، هر کدام چیزی میگفتند. میگفتند موقع شیمیایی زنی در حال زایمان بوده هنوز بچه اش به کاملی نیامده بود بیرون که در آن حالت هر دو مرده‌اند...

خیلی از رویدادها را تعریف میکردند من خیلی‌ها رو یادم نیست.

ماندن در آن مدرسه هم عذاب خودش را داشت، وضعیت خیلی افتضاحی داشتیم.



اوایل همانند سربازها برایمان غذا میاورند و بعد از مدتی برایمان کمی وسایل آشپزخانه مثل قابلمه و گاز و بشقاب و قاشق آوردند چون ما وقتی فرار کردیم فقط لباسهای تنمان را به همراهان داشتیم و چیز دیگری همراهمان نبود انجا هم مثل زندانی بودیم کسی حق نداشت از کمپ بیرون برود، سربازها هر چهار طرف کمپ رو احاطه کرده بودند در صورتی هم اگر کسی میامد دنبال اقوام و فامیهایش میگشت باید به سربازها اطلاع میداد و نام نویسی میکردند و اسم کسی را که دنبالش میگشتند را مینوشتند و مدت زمان ماندن خود را میگفتند و نباید بیشتر از مدت زمان مشخص شده انجا میماندند .

در صورتی اگر کسی هم میخواست از کمپ برود بیرون و دنبال فامیلاش بگردد، چون همه ی ما کسانی را داشتیم که گم کرده بودیم، اونا هم باید برگه اجازه میگرفتند و مدت زمان غیبت و کجا میرفتند و کی برمیگشتند را مینوشتند و بین ده نفر به یک نفر ان هم با هزار زحمت اجازه خروج میدادند.

خیلی با ما بد رفتار می‌کردند. آنها اوایل که آمدند مرز دنبالمان خیلی با گرمی و احترام حمایتان میکردند اما همین که داخل ایران شدیم و برایمان کمپ دروست کردند با ما مثل برده رفتار میکردند. روزی هزار بار ارزو میکردیم کاش در حلبچه می‌مردیم یا میماندم تا ببینیم همان زیرزمین سرنوشت چی بر سرمان می‌آورد. حال ما زمانی که کمپ بودیم خیلی بهتر از انهایی بود که در دشت و بیابان میماندند!

خیلی دیر کمپ را افتتاح کردند و اردوگاهمان نزدیک پاره بود و در کمپ به هر خانواده یک چادر داده بودند و همه چادرها را نزدیک به هم زده بودند و تعدادمان خیلی زیاد بود .

چهار دورمان رو سیم خاردار کشیده بودند و سر راه رفت و آمدمان، ایست بازرسی گذاشته بودند و چادری بزرگ بر جا کرده بودند که به آنجا میگفتند چادر تبلیغاتی.

هر کسی بیرون از کمپ می‌آمد به دنبال اقوامشان میگشتند باید به چادر تبلیغاتی میرفتند و آنجا با بلندگو اسم‌ها را صدا میزدند.

چون وقتی از حلبچه ما را آوردند ایران همه را با هم یک جا نبردند، همه اقوام و فامیل ها از هم جدا شدند چند اردوگاه منطقه های مختلف ایران درست کرده بودند روزی ده بار از بلندگو اسم هایی خوانده میشد هر بار بلندگو روشن میشد ما هم مثل همه مردم سر تا پا گوش میشدیم که شاید مادر شوهرم بیاد، مخصوصا اکرم مثل بچه ها بهانه ی مادرش را میگرفت و شب تا صبح گریه میکرد. مردم زیادی بودند شب را با گریه به روز میرساندند گریه برای درد از دست دادن فامیل درد بی کسی و این غربت لعنتی.

تقریبا یک ماه بود که ما (سر یاس) بودیم شاید بیشتر از ده هزار نفر بودیم که همه مثل هم زندگی میکردیم.

یک روز بلندگو روشن شد و صدای خش خش صاف شدن گلوی مرد پشت بلندگو آمد و اسم مادر شوهرم را آورد و گفت اگر کس و کاری اینجا دارد به نزدش بیایند. اکرم به طرز خیلی عجیبی از چادر بیرون رفت که یکی از پاهاش به کنار چادر گیر کرد و کم مانده بود گردنش خورد بشود. همین که اکرم رفت منم به دنبال

او دوان دوان رفتم، فاصله چادر ما تا چادر تبلیغاتی یک ربع راه بود، اکرم قبل از من رسیده بود وقتی من رسیدم با مادرش چنان همدیگر را بغل کرده بودند و با صدای بلند گریه میکردند که ادم جیگرش خون میشد.

رفتم جلوتر دست مادر شوهرم را بوسیدم و با گریه و زاری به سمت چادرمان برگشتیم . احساس میکردم همه مردم الان با خوشحالی به پیشوازی ما می آیند اما هیچ کس عکس العملی از خود نشان نداد و فکر کردم آمدن مادر اکرم هیچ فرقی برایشان ندارد و دردشان را درمان نمیکند، همانند وقتی که اسمهایی خوانده میشد و برای ما هیچ فرقی نداشت.

خلاصه مادر شوهرم همه ماجراهایی که بر سرش آمده بود را برایمان تعریف کرد میگفت از روزی که گمتان کردم وقتی از زیرزمین بیرون آمدیم من دو ماه فقط دنبالتون گشتم و به تمامی اردوگاه های ایران سر زدم .

اوایل مادر شوهرم فکر میکرد که ما زیر زمین او را تنها گذاشتیم و بعدها به این فکر کرده بود که ما هم مثل بقیه مردم شمیایی زده شده مرده ایم. میگفت بالا

سر همه ی جسدها میرفتم حتی اونایی که لباسهایشان شبیه لباس شما بود من میرفتم بالا سرشون و با اندوه گریه میکردم حتی به انهای هم که سوخته بودند و معلوم نبود کی هستند سر زده و همه راههای حلبچه رو که چند دقیقه یک بار شیمیای میشد از غم جیگر پاره اش همه رابه دنبالان گشته است و اخر سر یکی را دیده که لباسهایش شبیه اکرم بوده یک ساعت بالا سرش گریه کرده و بعدا که دستش را دیده که یکی از انگشتهایش قطع بوده و مشخص بوده مال خیلی وقت پیشه با این نشانه فهمیده که اکرم نیست. خلاصه همه اتفاقهای گذشته رو تعریف کرد و اینقدر بالا سر جسدها رفته بود دیوانه شده بود.

بعد از این دو ماهی هم که گذشته بود وقتی این اتفاقات رو تعریف میکرد گونه هایش خیس اشک میشد و مثل باران میبارید.

مادر شوهرم بعد از اینکه از پیدا کردن ما قطع امید کرده بود با دسته دیگری از مردم حلبچه با ماشینهای ایرانی به ایران آمده بود و این دو ماه اردوگاه به اردوگاه را دنبال ما گشته بود.

چند روزی بود که مادر اکرم پیش ما بود، هر بار گریه میکرد و ما هم گریه مان میگرفت از این سرنوشت تلخ.

یک لحظه هم اکرم را از اغوشش جدا نمیکرد مثل بچه‌ها محکم بغلش میکرد و میبوسید و سرش را روی پاهایش میگذاشت میگفت باور نمیکردم باز هم روزی هم برسم و بتوانم همدیگر را بغل کنیم، این دو ماه انقدر غصه خوردم که قسم خوردم اگر باز همدیگرو پیدا کردیم مرگ هم نتواند ما را از هم جدا کند.

وقتی این حرفها را میزد من خجالت میکشیدم و احساس میکردم که اکرم هم چنین احساسی دارد و شرمگین بودیم در واقع ما او را تنها گذاشتیم و هر بار از خجالت بحث رو عوض میکردم.

امدنش برای ما خیلی خوب بود، از یک طرف اکرم دیگر غصه نمیخورد، از طرفی هم من بچه‌ها را نزد او میگذاشتم و به کارهایم میرسیدم، غذا درست میکردم میرفتم از تانکهای ابی که برایمان گذاشته بودند اب میاوردم.

اردوگاه ما پایین یک کوهی بود که درختهای زیادی  
اون اطراف بودن من و اکرم میرفتیم و از نزدیکی های  
اردوگاه هیزم میاوردیم و دیگر نگران بچه‌ها نبودیم.  
خوشحال بودیم از اینکه فصل عوض میشد و هوا رو  
به گرمی میرفت هر چند از بی ابی هلاک میشدیم اما از  
سوز و سرما بهتر بود.

خلاصه به مدت شش ماه انجا ماندیم در طول این  
شش ماه خبرهای جدیدی میشنیدیم.

یکی میگفت همه کردستان را مثل حلبچه شیمیایی  
کرده. یکی دو روز طول میکشید یکی دیگر میگفت حلبچه  
را آباد کرده و هر کس برگردد به انها عفو میدهند و یکی  
دیگه میگفت اعلام کردند اگه برگردیم همه خسارتمان را  
میدهند و اگر نرویم یک مدت دیگر ایران ما را زندانی  
میکند و از زندان ما را به حکومت عراق تحویل میدهند.  
هر حرفی هم زده میشد مثل باد در همه اردوگاه  
میپیچی .

یک روز گفتند که خارجی ها آمدند و میگویند اگر  
بگوید رژیم عراق حلبچه را شیمیایی کرده ما انها را  
با خود به خارج میبریم و بعضی ها میگفتند میخواهند  
اعتراف بگیرند و هرکسی این حرف را بزند انها او را بر  
میگردانند عراق و تسلیم حکومتش میکنند.

روزانه ده نوع خبر جدید میشنیدیم و چون موقع فرار فقط لباسهای تنمان را داشتیم و هیچ رادیوی نبود که به خبر گوش کنیم و فکر میکردیم همه حرفهایی که زده می شوند، درست است.

هر روز میگفتند که حکومت عفو داده و هرکسی برگردد، شامل عفو میشود و ما هم چون واقعا از اردوگاه نشینی بیزار بودیم، دعا میکردیم که حقیقت داشته باشد و برگردیم زیر دست آن حکومت ظالم که ما را از وطن خود در به در کرده است.

بیزاریمان به حدی رسیده بود که تمنا میکردیم ازادمان کنند برویم و دیگر برنگردیم .

کسانی بودند که اقوامشان زخمی بودند و در بیمارستانها بستری بودند حتی به آنان هم اجازه نمیدادند که به مریض هایشان سر بزنند.

روزی به ده نفر اجازه خروج میدادند دسته ای را میفرستادند و تا آن دسته مردم برنمیگشتند اجازه نمیدادند کس دیگر بیرون برود. همانند زندانیها بودیم برای همین ارزو میکردیم ما ازاد بشویم و از انجا برویم.



همانطوری که گفتم شایعه‌هایی درست میشد که حکومت گفته هر کسی برگردد خسارتش را خواهیم داد و حلبچه را اباد کرده است و این دفعه که برگشتیم فریب خوردیم فقط حرف بین مردم نبود این بار از چادر تبلیغاتی اعلام کردند که حکومت حلبچه را اباد کرده و هر کس می‌خواهد برگردد هم ما و هم حکومت عراق به آنها کمک میکنیم این شایعه بعد از صلح ایران و عراق بود.

خلاصه پچ پچ میان مردم شروع شد که حقیقت دارد نه تنها مردم این را میگویند بلکه از چادر تبلیغاتی هم این حرف را اعلام کردند. مردم زیادی رفتند و نام نویسی کردند و در عرض سه روز انهایی که نام نویسی کرده بودند برگشتند.

سه چهار روزی طول کشید ماشینهای زیادی آمدند که ایرانی بودند و از جمعیت هلال احمر بودند آنها قبلا زود زود به ما سر میزدند و برای ما دارو و غذا می‌آوردند. وقتی مردم جمعیت هلال احمر را دیدند باور کردند و گفتند که واقعا ما را بر می‌گردانند حلبچه.

ما میگفتیم خدا کند برگردیم وطن خودمان یک دینار خسارت نمیخواهیم در خانه خرابه های خودمان بمانیم صد برابرنسبت به اردوگاه بهتر است.

خلاصه انهایی هم که اسم نویسی نکرده بودند، رفتند و اسمشان را نوشتند اما کسانی هم بودند که میگفتند تا صدام زنده باشد برنمیگردیم.

ما که نام نویسی کردیم سوار ماشین شدیم و ما را آوردند مرز تویله و انجا ماشین زیادی آمده بودند دنبالمان و مطمئن شدیم که این با اطلاع هر دو طرف است ما را از ماشین پیاده کردند و سوار ماشینهای عراقی شدیم.

از خوشحالی بازگشت به وطن، در دو بدبختی‌هایی که بر سرمان آمده بود را فراموش کرده بودیم.

سوار ماشینها شدیم. انهایی هم که سن بالایی داشتند با کمک دیگران سوار ماشینها میشدند. تنها چیزی که ان لحظه غصه شو میخوردیم جسد فامیل ها و اقوام هایمان بود که انجا خاکشان کرده بودیم. وقتی انجا بودیم کسانی که بیمارستان میمردند به اقوامشان تحویل میدادند و ما نزدیک اردوگاه قبرستانی درست کرده بودیم و انجا خاکشان میکردیم.

در طول راه مردم در مورد این مرده ها صحبت میکردند که زنی گفت انشالله برگشتیم سر خانه زندگیمان بعد از مدتی که به حالت عادی برگشتیم مرده ها را که موقتی خاک کردیم انها را هم برمیگردانیم.

مثل قافله شده بودیم قافله‌ای از ماشین و عقب و جلوی قافله ماشین های نظامی عراقی بودند همه پشت سر هم حرکت میکردند.

هرچند مدت اوارگیمان زیاد نبود، همه با هم شش ماه بود، اما احساس غربتمان همانند این بود که ده ساله از وطن دوریم، نمیدانم ماندن در اردوگاه عذاب اور بود یا دوری از وطن شیرین اینقدر سخت است، برای همین احساس میکردم اب و هوایش رنگ خاکش حتی درخت ها و سنگ ها هم با ان طرف مرز فرق داشت.

با خوشحالی و شادی زیادی همه راه را طی کردیم موقع اوارگی راه را با عذاب طی کرده بودیم در ماشین هزار جور فکر میکردم و هزاران بار زندگی اوارگی را لعنت میکردم و میگفتم اینبار بمبارانمان بکنند، موشک بریزند روی سرمان از خانه خودمان تکان نمیخوریم. ادم در خانه خودش بمیره از این بهتره در غربت و اوارگی بمیرد.

ماشینها با سرعت از تویله عبور کردند خورمال هم نگه نداشتند انجا را هم رد کردند همه منطقه های دلگیری که ما را از انجا بیرون کرده بودند رد کردیم و ماشین به طرف سید صادق میرفت. اوایل برایم عجیب بود که به سمت حلبچه نرفتند مگر نگفتند حلبچه را اباد کردند مگر اعلام نکردند که حلبچه اباد شده و به انجا برمیگردیم . دلم را به این خوش کرده بودم که شاید ما را میبرند سید صادق انجا پول خسارتمان را میدهند و برمیگردیم حلبچه!!

به این فکر میکردم که واقعا مردم همه خسارشان را میگیرند و پول بیشتری هم میگیرند اخر اگر بعضی ها جلوتر بروند و پول بیشتری بخواند پول واسه بقیه نمیماند قسم خوردم که اگر همه مردم پول بیشتری بگیرند من همان چیزهایی که از دست رفته را بگویم و چیز بیشتری را نمیخواهم!!

در این فکرها بودم که ماشین ها با سرعت از سید صادق هم گذشتن و انجا هم نگه نداشتند. خلاصه پچ پچ بین مردم شروع شد معلوم بود تا قبل از رسیدن به انجا مردم هم مثل من در فکر و خیال بودند چونکه تا

ان موقع هیچ کسی صحبتی نکرد اما با گذشتن سریع از سید صادق همه ما را آگاه کرد !!!

خدایا ما را کجا میبرند؟ چیکارمان میکنند؟ احتمال دارد به همه ما دروغ گفته باشند؟ به احتمال زیاد راننده ها راه را اشتباهی میروند یعنی کسی نیست به راننده بگوید تو راه را اشتباه امدی، ما حلبچه را رد کردیم؟ اینها و صدها جور سوال دیگه برایمان درست شد..

در حال بیزاری و افکار خودمان بودیم که رسیدیم سلیمانیه و انجا ما را به یه جایی بردند گفتند اینجا بیمارستان است.

اول بار که سر مرز آمدند دنبالمان میخواستند زن و مرد و بچه ها را از هم جدا کنند مادر شوهرم که قسم خورده بود مرگ هم او را از اکرم جدا نکند انجا هم رفت توی ماشینی که مردها بودند یکی دو بار دستش را میکشیدند تا جداش کنند اما اون مقاومت میکرد و پسرش را محکم بغل کرده بود.

سربازان عراقی اوایل به رفتار او خندیدند و بعدا بی خیال شدند.

مادر شوهرم بین راه میگفت اگه من نبودم الان از هم جدایمان میکردند و همچنین میگفت انگار همه مردم و اون ازاد کرده است. میگفت اگر اجازه میدادم از همدیگر جدایمان کنند از فرصت استفاده میکردند و مردها را میبردند به زندان میان راه فقط این حرفها را میزد که رسیدیم سلیمانیه و ما را بردند داخل حیاط بیمارستان. میگفت وای کور بشوم الهی اگر من نبودم این همه زن و بچه را نمیگرفتند زندانی کنند مثل اینکه همه ش تقصیر اون بود.

خلاصه زن و بچه و مرد را همه با هم توی حیاط نگه داشتند تقریبا بیست روز انجا بودیم .

در طول روز هوا اینقدر گرم بود انها هم اینقدر ظالم بودند اجازه نمیدادن حتی به زیر سایه دیوارها برویم و انجا بمانیم. در طول این بیست روز خیلی وقت با سیم کابل میافتادند به جان مردها و انها را کتک میزدند و به همه فش میدادند و میگفتند چه کسی این مدت که ایران بودید با روزنامه نگارها مصاحبه کرده است بگوئید و ما هم ازادشان میکنیم، چون اگر خودشان اعتراف نکنند ما عکسهایشان را داریم اگه خودمان بگردیم و پیدایشان کنیم همین جا جلوی همه اویزانش میکنیم.

این موضوع مصاحبه که مردم دیگر با روزنامه نگارها کرده بودند و از شیمیایی باران حلبچه حرف زده بودند هراس داشتند و به دنبال این می‌گشتند، ببینند چه کسی این کار را کرده است.. هر چند میدانستند کار ما نیست اما میخواستند با این تهدیدها ما را بترسانند و از یک نفر اعتراف بگیرند تا داغ دلشان را روی سرش بریزند. خلاصه در طول این بیست روز به قدری عذابمان دادند و به ما بی حرمتی کردند و تهمت زدند که میگفتم کاش همان اردوگاه لعنتی میماندیم .

ما را به بهانه اینکه حلبچه آباد شده است آورده بودند عراق و ما را با این رفتار شکنجه میدادند.

نمیدانستیم قسمت‌مان چی هست و سرنوشت ما را کجا خواهد برد اگر یک نفر میان ان ظالمها با ما کمی خوش برخورد بود، ازش میپرسیدیم که چی بر سرمان می‌اورند به ما میگفتند شما را میبرند (بر حوشترا) حلبچه ای‌ها.

ما قبلا این نام را نشنیده بودیم از ترس کمی مانده بود سخته کنیم، به این فکر میکردیم شاید این هم نوعی بمباران باشد که میخواهند ما را به این شیوه انفال کنند.

اما بعدا مردی که اهل سلیمانیه بود، کرد بود و رفتارش از بقیه خیلی بهتر بود به ما گفت (بر حشتر) مجموعه ای از مردم حلبچه را میبرند انجا نزدیک اربیل است.

ما را ایران با اینکه حلبچه اباد شده فریب دادند که حلبچه اباد شده و ما را برمیگردانند شهرمان !

اما الان میخواهند ما را ببرند یک اردوگاه دیگر نزدیک اربیل ...درد این غریبی سنگینتر بود. وطن خودت باشی و در یک اردوگاه دیگر زندگی کنی این واقعا سخت بود باز اردوگاه نشینی..

اما چون زندانی بودیم و بیچاره بودیم زیر دست آنها با این حال اردوگاه نشینی را بیشتر دوست داشتیم تا در حیاط ان بیمارستان بمانیم.

میترسیدیم این ستمکارها ما را انجا نگه دارند. من هم این مدت احساس میکردم حامله‌ام و ترس از اینکه میان این همه مردم بچه‌دار بشوم، خجالت میکشیدم.

عصر روزی گفتند فردا صبح انتقالتان میدهیم به اردوگاه. فردا آماده باشید ما آماده بودیم و آنها هر لحظه دلشان میخواست میتوانستند ما را انتقال بدهند



هر کدام یک کم اسباب لازم با خودمان داشتیم که باعث این نمیشد ما موقع آماده شدن دیر کنیم.

اول صبح موقع اذان ما را بیدار کردند و در دو صف جدا پشت سر هم ایستادیم مردها جدا و زن و بچه‌ها جدا. مادر شوهرم این بار هم میخواست مثل دفعه قبل از پسرش جدا نشود دست پسرشم را محکم گرفته بود اما این بار کتکش زدن و با زور آوردنش سمت زن‌ها یکی دو بار دیگر سعی کرد برگرده سمت پسرش، اما اجازه ندادند.

جلو چشم ما مردها را پشت سر هم سوار ماشینها کردند. ماشینها دو نوع بودند بعضی ها شیشه دودی بودند و داخل آنها معلوم نبود و بعضی دیگر هم همان ماشین‌هایی بودند که از مرز با آنها برگشته بودیم .

مردها را سوار ماشینهای شیشه مشکی کردند و ما را سوار ماشینهای دیگر کردند، گریه و فریادها شروع شد که چرا مردها را از ما جدا کردند به خدا میخواهند آنها را بکشند و خدا میداند، میخواهند چه بلایی بر سر ما بیاورند. هزار نوع حرف و حدیث گفته شد بعضی از زنها میگفتند مگر قراره با ما چیکار کنند مگر نگفتند

شما را می‌بریم اردوگاه نزدیک اربیل؟ بعضی‌ها می‌گفتند  
بس است دیگر خفه شوید مگر چیکار کردیم تا بخواهند  
ما را بکشند؟

تا رسیدیم دو راهی تاسلوجه گفتیم ما را می‌برند اربیل،  
اما راه چمچمال را پیش گرفتند و گفتیم دوباره گولمان  
زدند، به سمت کرکوک می‌رویم. خلاصه انهایی که قبلاً  
حرف خیر می‌زدند و بقیه را نصیحت می‌کردند آنها هم  
شروع کردند به گریه و ناراحتی که خدا میداند باز  
میتوانیم روز روشن را ببینیم و همه ناامید شده بودیم.

یک ضرب‌المثل کردی هست می‌گوید که (کور تا روزی  
که می‌میرد منتظر چشمهای بیناست) ما هم هر چند  
نمیدانستیم کجا می‌رویم و خدا میداند چه بر سرمان میاد  
می‌گفتیم خدا کند ما را از کرکوک ببرد اربیل و از آنجا  
هم برگرداند حلبچه.

به این شکر بودیم که دوباره برمانگرداند اردوگاه تا  
اینکه به جایی بریم از حیاط بیمارستان سلیمانی بدتر.

ما در ماشینهای بزرگ بودیم و مردها هم توی ماشینهای  
شیشه‌تاریک بودند، همین که از سلیمانیه خارج شدیم،  
ماشین مردها که جلوتر از ما حرکت می‌کردند به راهی

دیگر رفتند و از هم جدا شدیم. میگفتیم شاید آنها را بردند اربیل و ما را به جای دیگر میبرند.

خیلی غصه میخوردم و مادر شوهرم از من ناراحتر بود و دعا میکرد که خدایا اگر قراره در آتش جهنم بسوزیم همه با هم باشیم مردها هم بیایند پیش ما با هم بمیریم.

اون قبلا داغ این درد را تجربه کرده بود و از پسرش اکرم جدا شده بود و الان غصه رسیدن به پسرش را میخورد.

بچه‌ها هم چون این مدت، نزدیک پدرشان بودند بهانه میگرفتند و میگفتند مادر بابا کجاست؟ بچه بزرگم گریه میکرد و اون همه چی را میفهمید و زود زود سوال میکرد چرا بابام را بردند داخل ان یکی ماشین؟ الان اون ماشینه کجاست؟

تا رسیدیم پایین کرکوک قافله ماشین مردها را ندیدیم اما یک جایی که من بلد نبودم ماشین‌ها را نگه داشته بودند و منتظر ماشینهای ما بودند.

وقتی ما رسیدیم آنها هم به دنبال ما به راه افتادند.

فصل، اخر تابستان بود. هر چند گرما و سوزش ماههای اوایل تابستان تمام شده بود اما با این حال هم تا افتاب بالا میامد بیشتر گرم میشد و این راه هم تمامی نداشت.

ما در ماشینها خوراکیهای به همراه داشتیم چون موقع بار کردن اسباب وسایل را ما زنها برداشته بودیم و مردها هیچی همراهشون نبود، غصه مردها را میخوردیم که الان در ان ماشینها از تشنگی و گرما خفه میشوند.

مادرشوهرم هر چند بار فریاد میزد (الهی، مادرت بمیره اکرم الان میدانم پسرم از تشنگی کور میشه) وقتی این حرف را میزد بهار دختر بزرگم میگفت مادر بزرگ تو را به خدا بیا، اب واسه بابام ببریم.

غم و غصه دنیا توی دلم میریخت با این حرف دخترم همه ازار و اذیتهای گذشته یادم میامد، اما هیچ قدرتی نداشتم و با دروغ جواب دخترم میدادم. میگفتم توی ماشینینی که بابات هست اب هست و به انها غذا میدهند باباتون میره بازار برایت عروسک میگیره و الان که برگردیم خانه ان هم میاد خانه.

وقت میگذشت و ما نمیرسیدیم نزدیک عصر بود  
نرسیدیم. غروب شد ما هنوز توی ماشین بودیم. جانمان  
در آمد، خفه شدیم از گرما توی ماشین کسی هم غصه  
ما را نمیخورد. شب فرا رسید و تاریک شد و غیر از  
چراغ ماشینهای خودمان چیز دیگری را نمیدیدیم اسمان  
هم پر از دود بود ستاره ها را نمیدیدیم .

من ساعت همراهم نبود اما انهایی که ساعت داشتند  
میگفتند ساعت از دو گذشته است، همون موقع بود که به  
بیابان خالی رسیدیم که قلعه‌ای آنجا بود که چراغهایش  
را میدیدیم چیزی دیگری نبود و دلمان به این خوش بود  
که آنجا یک آبادی هست..

وقتی رسیدیم یک قلعه گلی بود که دیوارهایش خیلی  
بلند بود وقتی ما را پیاده کردند مردها را هم پیاده  
کردند وقتی آنها را دیدیم که از تشنگی و گرما هلاک  
شده بودند. همان جا دوباره هر مرد پیش خانواده  
خودش رفت و ما هم همان جا به آنها اب و نان دادیم .  
وقتی رفتیم داخل خدا شاهده انقدر بزرگ بود که به  
راحتی همه ی مردم حلبچه آنجا جا میشدند.

سه طبقه بود. مردم دیگری هم آنجا بودند اما نمیدانستیم  
انهایی که داخل بودند زندانی بودند؟ سربازند؟ یا اینکه  
مردم حلبچه اند؟ آیا اینها کشور دیگری نیست؟

ما از اول طلوع آفتاب در ماشین بودیم تا ساعت دو  
نصفه شب. خدا میداند اینجا کجاست؟

هر چند خیلی به طلوع آفتاب نمانده بود اما آسمان  
انقدر تاریک بود که هیچ از خورشید خبری نبود و بوی  
گندی میامد مثل بوی جسد مانده.

در آن حیاط بزرگ ماندیم تا صبح شد هیچی معلوم  
نبود.

وقتی صبح شد دیدیم مردمی هم که اونجا هستند کرد  
هستند و لباسهای محلی کردی به تن دارند و به ما نگاه  
میکردند و از دور معلوم بود که چقدر خسته و گرسنه و  
تشنه اند و لاغر و بی توان شده اند.

ترس و دلهرهای عجیب من را فرا گرفت با خودم فکر  
کردم این همان روزی بود که من ازش میترسیدم. خیلی  
میترسیدم و میخواستم از انهایی که آنجا بودند بپرسم که  
کی هستند و چرا اینجایند و از کی اینجا هستند.

اکرم گفت اینها حلبچه ای نیستند و اصلا نوع لباسها و سر و صورتشان هیچ شبیه به حلبچه‌ای‌ها نیست.

افتاب طلوع کرد و اجازه ندادند هیچ کدام از آنها پیش ما بیایند اما یک کم طول کشید که یکی دو تا مرد و چند تا زن آمدند پیش ما و فهمیدیم که مردم گرمیان هستند. گفتند که شش ماه بیشتره ما اینجا هستیم و به ما اب و نان نمیدهند و با زور و رزالت یک کمی اب میدهند. اگر در این مورد هم چیزی نمیگفتند ما به خوبی میدانستیم که در چه وضعیتی هستند، چون رنگ از رویشان پریده بود.

مردها همه شان سر و ریششان زیاد شده بود به جوری که بچه‌هایمان میترسیدند.

در مورد این چند ماه صحبت میکردند که هر ساعتی برایشان از مرگ بدتر بوده و اوایل جمعیتشان چقدر زیاده بوده حتی حیاط هم پر مردم بوده وقتی این را گفتند گفتم احتمال دارد بعدها به جاهای دیگه برده باشند اما گفتند که خیلی‌ها مردند و کسی آنها را خاک نکرده، لاشه‌ها را بیرون انداخته اند و سگ لاشه‌ها را میخورند..

ما فکر میکردیم که هیچ کسی این بلاها بر سرش نیامده، موقع اوارگیمان در ایران و ماندنمان در بیمارستان سلیمانیه، هزار برابر شبیه به بهشت بوده نسبت به بلاهایی که بر سر اونا اومده.

دلم میلرزید وقتی میگفتند لاشه‌ها را سگ‌ها میخورند.  
خدایا توبه!

چیکار کردیم که باید با این رزالت بمیریم و سگ‌ها  
جسد‌هایمان را بخورند؟

حرف‌هایی که تعریف میکردند که به آنها توهین شده و  
گشنه و تشنه ماندند. اگر از صورتشان معلوم نبود این  
حرفها را باور نمیکردیم اما صورتشان شاهدهی برای  
اثبات درستی حرف‌هایشان بود.

چیزهای که میبینیم همیشه گواهی واقعیت هستند، نه  
حرف‌هایی که میشنویم. هر چند ما میدانستیم حرف‌هایشان  
واقعیت دارد اما چیزهایی که ان روز دیدم باعث شد هیچ  
شکی به راست بودن حرف‌هایشان نکنم.

اولین روز در ان گرما همه را بیرون کردند حیاط  
تا وقتی همه را بیرون نکردند ما نمی‌دانستیم ان همه  
مردم انجا هستند، چون در اتاقها بودند و معلوم نبود



تعدادشان چقدر است. اما وقتی همه را از اتاقها بیرون کردند باور نمی‌کردم ان همه مردم انجا باشند.

انها به ما گفته بودند که جمعیتشان خیلی زیاد بوده است، اما نصف انها از گرسنگی و تشنگی مردند در حالی که این همه مرده بودند با این وضعیت جمعیتشان خیلی زیاد بود، خدا میداند قبلا چقدر زیاد بودند.

بعد از این که بیرونمان کردند داخل حیاط تانکرهای آب آورده بودند همه با سرعت رفتند جلو و سربازهای حکومت با شلنگ و مشت و لگد به جان مردم افتادند و کتکشون میزدند، جمعیت هم از تشنگی از پا نمیافتادن و به جلوتر میرفتند.

وقتی اب را دیدم قبل از اینکه بخورم همه حرفهایشان را باور کردم. ابی که آورده بودند ابی کثیف بود و پر بود از خاک و خرده اشغال. معلوم نبود چیست مثل اینکه اب فاضلاب بود اول بار از ان اب نخوردیم چون حالمان بهم میخورد، اما بعدا از مردمای انجا تشنه تر خودمان را به اب نزدیک کردیم.

بعد از اینکه اب را خوردیم واسه مان نان آوردند هر یک نفر، یک نان بهش میدادند. نان خشک و سفت بود.

ما هم چون اول روزمان بود آمده بودیم چیزهایی به همراه داشتیم و آن نان را نخوردیم شبیه چوب خشک بود. نمیدانستم این مردم ناتوان و هلاک و پیرها چطوری میتوانند آن نان را بخورند.

با چشمهای خودمان اب و نان را دیدیم و موقعی که به ما اب میدادند دیدیم که چه جوری با شلنگ به جان پیرزنها و پیرمردها افتادند.

برایمان تعریف کردند اوایل موقع زندانی کردنشان و آوردنشان به (توبزاوا) چه جوری همه دخترها و پسرهای جوانشان را ازشان جدا کردند. هر چند همه آنها این حرف را میزدند اما واقعا من باور نمیکردم تا موقعی که همه به حیاط آمدند و دیدم که همه اونها پیرزن و پیرمرد هستند و تنها یک جوان بین آنها نیست و حتی یک بچه هم آنجا نبود و معلوم شد که بچه‌ها و جوان‌ها را از آنها جدا کردند و فقط خدا میداند آنها را کجا بردند .

تا نزدیکهای عصر مردم زیر افتاب ماندند در گرما بی زبان و بی حوصله افتاده بودند سربازهای عرب زیر سایه دیوار با کابلی بزرگ ایستاده بودند و اجازه

نمیدادند کسی به زیر سایه دیوار برود میگفتند در تمام طول این تابستان گرم این حال و روز ما بوده است روز زیر نور و گرمای افتاب بودیم، شبها هم ما را به زور داخل اتاقهایی گرم میفرستادند.

بعد از عصر همه را با زور به داخل قلعه می فرستادند انهایی که طبقه دوم بودند رفتن بالا و بعدها فهمیدیم که زیر زمین داره و مساحت زیر زمینش از حیاط هم خیلی بزرگتر است.

وقتی ما را داخل اتاقها کردند هر کدام یک گوشه‌ای نشستیم مردم بدبخت با اه و ناله گریه میکردند و میگفتند کی میداند شاید از اینها بدتر به سرمان بیارند.

مادر شوهرم اینقدر گریه میکرد و اه وناله میکشید اش انداخته بود به دل همه مان. مردها هم گریه میکردند.

چیزهایی که انجا میدیدیم برایمان به اندازه همه دنیا عجیب بود و باور کردنش سخت بود که حکومتی میتواند اینقدر بی وجدان باشد و سربازهایش تا این اندازه درنده و وحشی باشند که یک جایی ما را زندانی کنند که فقط اسمان و قلعه معلوم بود و چیز دیگری را نمیدیدیم که هر دقیقه اش برای ما مردن بود و هر

بار تعریف کردنش ازار و غم بیشتری دارد. خیلی وقته سعی میکنم ان اتفاقات را از یاد ببرم چون واقعا توانایی تحمل کردن ان همه خاطرات تلخ را ندارم اما نمیتوانم و هر بار به ان سرگذشت تلخ فکر میکنم.

الان هم که چندین سال میگذره هر بار یادم میاید دلم درد میگیرد و غصه اون روز را میخورم.

وقتی که ما ساعت پنج صبح از بیمارستان سوارماشین شدیم و تا دو شب بین راه بودیم تا به ان قلعه وحشتناک رسیدیم ...!وقتی در ماشین بودیم و مادر شوهرم میگفت الان اکرم از تشنگی کور میشود و بچهها میگفتند مادر اب واسه بابا ببریم الان خیلی تشنه است !

اما من به انها دروغ گفتم که توی ماشینی که بابات انجاست اب هست و برای این جلوتر از ما میروند تا برایتان عروسک بگیرد این حرفها را میزدم که انها در این مورد چیزی نگویند و بیشتر غصه تو دلم نریزند. اما همان روز اول که رسیدیم یقه اکرم را چسبیده بودند که بابا کجاست عروسک برایمان گرفتی؟ اکرم هم از غصه گریه کرد و الان هم هنوز اشکهایی که از چشمهای اکرم میامد پایین، یادم است که چه با درد و غصه میریخت و

فهمیدم این حرف بچه‌ها چه شکنجه ای بود برای پدری که نمیتوانست دل بچه‌هایش را شاد کند.

غروب فرا رسید و به ما غذا ندادند و شب فرا رسید ما حلبچه‌ای‌ها که روز قبل فقط در ماشین بودیم و خسته و کوفته بودیم و خواب به چشم‌هایمان نیامده بود نمیتوانستیم آن شب هم بخوابیم مگر بچه‌ها بخوابند، اما انهایی که این وضعیت را میدیدند و درک میکردند خواب از چشمایشان پریده بود.

برای روز بعد هم همان اتفاقاتی روز قبل افتاد و برای ما که تازه رفته بودیم انجا جای تعجب بود و از چیزی که دیده بودیم عجیبت‌ر این بود که لاشه چند کس مرده را از اتاقها بیرون آوردند و از قلعه بیرون بردند!

من خودم این را دیدم و موضوعی که من را متعجب کرده بود این بود که روز بمباران و شیمیایی حلبچه موقع فرارمان روی ده‌ها جسد پا گذاشتیم و به این فکر نکردیم که آنها هم دیروز مثل ما زنده بودند و نفس میکشیدند و هزاران ارزو داشتند، آن روز هم در آن قلعه آن جسدها را می‌برند بیرون جلوی چشم ما و هیچ کس عکس‌العملی نشان نمیداد، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد.

من بعدا به این رازها پی بردم که چرا مردن ادمها جلوی چشمه‌اشان اینقدر طبیعی شده است؟! چرا هیچ کسی برای از دست دادن عزیزانش گریه نکرد؟! اونها همه برای مرگ صف بسته بودند...

چند روزی را با این وضعیت سر کردیم و ما هم مثل بقیه تشنه شدیم وقتی هم اب را میدیدم حمله میکردیم و با شلنگهای اب کتک میخوردیم زندگی ما هم مثل مردمی شد که قبلا انجا بودن فقط تنها چیزی که با انها فرق داشت این بود که ما همه خانواده بودیم و از هم جدا نشده بودیم.

فرق دیگری که داشتیم ما از انها جوانتر بودیم و تمیزتر و زیباتر بودیم! برای همین سربازهای عرب وقتی میامدند داخل قلعه دوروبر ما بیشتر میامدند.

فکر کنم یک هفته بود، اره دقیقا هفت روز بود انجا بودیم ما هنوز مثل انها نشده بودیم. فعلا بیماری و گشنگی جان کسی را به خطر انداخته نبود روز هفتم به بعد وقتی هوا تاریک شده بود اکرم شوهرم که قبلا هیچ مرضی نداشت یک لحظه حالش بد شد دو بار استفراغ کرد و جان سپرد.!!!

مردنش خیلی اتفاقی و یک لحظه بود، مثل این بود که مردم حلبچه با آمدن ماه هفت داخل حلبچه ناخدا گاه میافتادند و میمردند. استفراغ کردن هم مانند استفراغ کردن کسانی بود که من با چشمهای خودم دیدم. وقتی استفراغ میکردند میافتادند و میمردند اکرم هم به همان شیوه مرد.

مردن اکرم به اندازه همه این بدبختی هایی که به سرمون آمده بوده بود درد داشت دردی که هیچ وقت هیچ چیزی نمیتواند از دلم بیرونش کند.

هر چند نمیدانستیم فردایمان چه خواهد شد چه کسی میگوید ما هم مثل اینها پیر نمی شویم و اونجا نمیمریم و جلوی سگ نمی اندازنمان. اما مردن اکرم بیچارگی بود برای من و اولین حلبچه ای بود که انجا مرد. ما مثل بقیه ی مردم نبودیم مردن عزیزهایمان برایمان طبیعی باشد (گریه کردیم از غصه همه سر و صورتمان را چنگ زدیم و موهایمان را میکشیدیم) اینقدر گریه کردیم نزدیک بود سخته کنیم مادر شوهرم از همون دقیقه اول که پسرش فوت شد، بغلش کرده بود و مثل دیوانه ها شده بود بچه ها گریه میکردند اونهایی که با ما هم اتاق بودند تا روز روشن گریه کردند.

میدانستند مردن شوهرم چه بدبختی است برای من. کسی بهم نگفت خدا رو شکر کن، خدا دین و ایمانش بدهد همه مان که میمیریم. همه اونایی که دوروبرم بودند به دنبال گریه و شیون من و مادر شوهرم گریه میکردند مثل اینکه آنها هم عزیز خود را از دست داده باشند. مادر شوهر میگفت به خدا نمیزارم جسد پسرم را به سگها بدهند و خودم با ناخن برایش قبر میکنم اما نمیزارم آنها ببرندش.

تا صبح گریه کرد و غصه خاک کردنش را میخورد. میگفت ما گوسفند نیستیم که باید با دستور اسلام پسرم را خاک کنند، حرفهای دیگری هم زد که خوب یادم نیستند و اکثر حرفهایی که میزد هیچ معنایی نداشتند، شکه شده بود و حرفهایش شبیه کسی بود که دیوانه شده باشه و لاشه اکرم را گاز میگرفت، میگفت خودم پسرم را میخورم اما نمیزارم جلوی سگها بیندازنش!!

دم صبح بود میدانم سخته کرده بود یا توان تحمل مرگ پسرش را نداشت، نمیدونم یا سوگندی بود که خورده بود که فقط مرگ آنها را از هم جدا کند، او هم روی جسد پسرش جان سپرد.



مثل دیونه ها شدم، دیروز مرگ شوهرم و امروز مرگ مادر شوهرم. دو جنازه جلوی روی من و سه تا بچه ام. الان تعریف کردنش خیلی آسان است اما تحمل این سختی‌ها مردن هر روزه است. چقدر سخت بود بعد از اوارگی و آن همه سختی شوهرت و مادر شوهرت را از دست بدهی آن هم در حالتی که تسلیم و در بند هستی.

از همه بدتر این بود که هیچ جایی معلومی خاکشان نکنند... مادرشوهرم یک ساعت قبل از مردنش داشت پسرش را میخورد میگفت برای اینکه نندازنش جلوی سگها خودم میخورمش تا در شکم خودم باشه من جنازه‌ای هر دویشان دم دستم بود و تا چند ساعت دیگر آنها رو میندازند جلوی سگها. کی میتواند این رنج را تحمل کند اما انسان ضعیفترین موجودی است که در این جور موقعیتها جز گریه و اه و ناله کاری از دستش برنماید.

باید خودمان جسدها رو می گذاشتیم روی نعش کشها که آنها میاوردند و از اتاق میبردند بیرون و بعد از آن چند نفری هم بیرون بودند که جسدها را به بیرون قلعه میبردند و زود برمیگشتند.

وقتی جسد اکرم و مادرش را رو نعش کشها گذاشتند، میخواستیم من هم با آنها بروم اما ترس از اینکه ببینم چطور سگها بهشون حمله میکنند و آنها را میخورند نرفتم. چون میدانستم تحمل دیدن این صحنه را نداشتم. انهایی که جسدها را بردند کمتر از پنج دقیقه برگشتند و نعش کش را سر جای خودش گذاشتند تا نفری بعدی را که میمیرد، ببرند بیرون.

من چون این همه بدبختی در طول یک روز سرم امد و آنها را جلو چشمم از قلعه بیرون بردند، دیگر حواسم به هیچ چیزی نبود. بعد از چند روز برایم تعریف کردند که همان شب بیشتر از صد نفر مرده بودند انهایی که چند ماه بود انجا بودن تعجب کرده بودند که در عرض یک شب صد نفر بمیرد.

حرفی میان همه پخش شد این بود که گفتند ان شب جسدها اینقدر زیاد بودند که رفتند بوردزل آوردند و چاه بزرگی کردند و همه ی انهایی را که مردند انجا خاک کردند منم خیلی دلم به این حرف خوش بود هر چند بعد از مرگشان نوری از دلخوشی در دلم نبود، اما دلم راضی میشد به اینکه خاک نصیبشان شده باشه.

بعد از مرگ اکرم مثل دیوانه ها شده بودم، هزاران حرف نا به جا میزدم حتی بعضی وقتا کم مانده بود از تشنگی کور بشم، نمیرفتم کمی اب بیاورم برای خودم اما اگر به خاطر بچه‌هایم نبود و ترس اینکه انها هم جلوی چشمم بمیرند، هیچ وقت نمیرفتم اما ناچار بودم میرفتم اب شوری که بعد از یک عالمه کتک و فش نصیبمان میشد میاوردم .

بعد از مردن این تعداد نفر، سربازها آمدند و گفتند که مردمی که قبل از حلبچه ای ها اینجا بودند مبتلا به نوعی مریضی شدن و برای همین ان همه با هم مردند و این تعداد حلبچه ای هم که مردند به ان بیماری دچار شده اند، اما رفته بودند پیش انهای دیگر هم گفته بودند که این مریضی را حلبچه‌ای‌ها با خودشان آوردند که در ایران دچار این بیماری شده اند.

اما مردم میگفتند سم ریخته بودند داخل یکی از تانکرها، این جمعیت هم که مرده اند از اب همان تانکر خورده بودند، خلاصه نفهمیدیم دلیلش چی بود اما یک دلیلی برای مرگ ان همه ادم در یک شب بود، چون شبهای دیگر بیشتر از ده نفر نمیردند، اما ان شب به اندازه ده شب ادم مرده بودند.

کم کم احساس کردم خودم و بچه‌هایم داریم از بین می‌رویم، به خصوص من که از وقتی ایران بودیم فهمیدم که حامله ام و کم کم به زایمانم نزدیک میشد دعا میکردم خدایا بمیرم اما اینجا بچه دار نشوم، شب و روز دعا میکردم بمیرم اما با ان بیچارگی بچه ام به دنیا نیاید وقتی برای مردنم دعا میکردم بچه‌هایم رو نگاه میکردم و دلم به حالشون میسوخت که آنها بعد از من می‌خواهند چیکار کنند. احتمال داره خیر خواهی پیدا بشود ان یک تکه نان سفت و یک بطری اب را بهشون بدهد؟ میدانستم آنها هم بعد از من میمیرند و همه با هم خلاص میشویم ...

روز به روز مردم پریشانتر میشدند. میگفتند طبقه زیرزمین قلعه پر از استخون بوده چند باری زنهای دیگه رفته بودند و دیده بودند اما نمیدانستیم چی بوده‌است؟ با این حال دو ماه انجا ما را نگه داشتند اما هر روزش مثل یک سال میگذشت بعد از این دو ماه شروع کردن به عذاب دادنمان، یک حاجی بود خدا بیچاره اش کند در این دنیا از او ظالمتر خلق نشده هر چند روز یک بار سر و کله اش پیدا میشد شبیه گرگ وحشی بود میگفتند هر روز یک جا میرود برای شکنجه دادن

مردمهایی که زندانی هستند چون زندانی مثل ما زیاد بود، فقط ما نبودیم.

هر وقت می آمد نه تنها ما، بلکه همه نگهبانها هم از آمدنش به لرزه میافتادند و هر بار به دلخواه خودش یکی را میبرد داخل حیاط و شکنجه اش میداد، بعضی وقتها زنها را میبرد بعضی وقتها هم مردها را میبرد به دلخواه خودش بود.

خدا شاهد است یک روز دو نفر از انهايي که با ما بودند را برد. هر دو اهل (تویله) بودند برعکس اویزانشان کرده بود و با دسته تفنگش انها را میزد یکشان اسمش (شمال احمد) بود الان لندن زندگی میکند و اون یکی (ستار حیدر) بود که الان (تویله) معلم است. نمیدانم واقعا معجزه بود که نمردند خدا به هر دوی انها رحم کرد. حاجی فکر کرده بود هر دو مرده اند برای همین بیخیال زندیشان شده بود، بعد که حاجی از انجا رفت انها را آوردند پایین و زنده بودند و بعد از یک مدت خوب شدند.

بعد از ان دو ماه، که وقت زایمانم بود به هلاکت رسیدم.

روزی تعدادی ماشین آوردند و مردم زیادی را بیرون کردند و سوار ماشینها شدند ما را بیرون نکردند یا اگر میخواستند ما را هم ببرند، فعلا به ما چیزی نگفته بودند.

من دعا میکردم خدایا ما را بکشی تا از این بیچاره تر نشویم و از این زندگی لعنتی خلاص بشویم و بیشتر دعا میکردم. خدایا ما را با اینها نبرند خدا میداند آنها را کجا میبرند و چه بلایی بر سرشان میارند. بعدا آمدند ما را هم بیرون کردند و به بقیه مردم نزدیک شدیم سوار ماشینها شدیم و راه افتادیم به جایی که غیر از خدا نمیدانست کجا میریم.

ما را بردند و صدها نفر بیشتر از جمعیت ما تو قلعه جا ماندند .

راهمان خیلی طولانی بود و وقتی رسیدیم ما را داخل چند تا سالن بزرگ بردند و گفتند اینجا (سماوه) است. چند روزی هم انجا ماندیم انجا خیلی بهتر بود اب و غذا زیاد بود سیر شدیم و لباسهایمان را شستیم .

روزی صبح ما را سوار ماشین کردند و ما را بردند  
یه جای دیگری که جایی کثیف بود. چند تا سالن اینجا  
بود اینجا ما را گذاشتند و گفتند اینجا (توپزآباد)ست.

جمعی از مردمهایی که با ما بودند جاهای خودشان را  
شناختند و با درد و غصه گریه میکردند و میگفتند همین  
جا پسر و دخترای جوانمان را از ما جدا کردند.

بعد از یک شب ما را برگرداندند بیمارستان سلیمانیه و  
همان روز از ادمان کردند ...

، خانه یکی از فامیل هایمان منطقه (اصحابه سفید)  
بودند که رفتیم آنجا و دو روز بعد بچه ام به دنیا آمد  
و دختر بود اسمش رو گذاشتیم (بهره). چون قبلا اکرم  
میگفت اگه بچه دار شویم دوست دارم اگه دختر باشد  
اسمش را بزاریم بهره، چون با اسم بچه های دیگرمان  
هم هماهنگ است.

خلاصه تا موقع کوچ جمعی مردم، من در خانه فامیل  
مان ماندم و از آن موقع برگشتیم حلبچه ...

حلبچه هنوز شبیه آن روزی است که من از آن بلندی  
نگاهش کردم و تصویرش در ذهنم مانده است ...